



سیاس و قدرشناسی

از مجموعه داستان های داناها،

۴

پنجم دبستان

ادامه ماجرا

بسته ی مهارتی توسعه ی سواد خواندن





ماڻها





مادر بزرگ قصه گوی ما باز هم به راه افتاد. به کجا؟ معلومه خُب، به جنگل
ماناها. گیوه به پا و چوب به دست. بدون استراحت، بدون توجه به سرما و
گرما. هر کجا که ماجرا باشد، مادر بزرگ قصه گو هم آن جاست.
مادر بزرگ قصه گو شروع به قصه گفتن کرد. من محو قصه شدم. او تعریف
می کرد، من گوش می دادم. من گوش می دادم، او تعریف می کرد. خورشید
غروب کرد؛ همه خوابیدند. اما قصه های مادر بزرگ قصه گو تمام نمی شد.
شمع تمام شد، صبر من هم تمام شد. در این هنگام صبح شد. خورشید طلوع
کرد. خروس آواز خواند و زمین روشن شد.





خمیازه پشت خمیازه می کشیدم و متوجه نشدم که سرم را روی زانوهای مادر بزرگ قصه گو گذاشتم. خیلی عمیق خوابم برد؛ اما چه خوابی! سوار بر بال‌های سیمرغ شده‌ام و به سوی جنگل ماناها به راه افتاده‌ام. سیمرغ پرواز می‌کند، من هم پرواز می‌کنم. مثل باد از کوه‌ها، مثل سیل از دره‌ها عبور کردیم. به جنگل‌های ارسباران رسیدیم. یک دفعه نگاه کردم دیدم کلی راه رفته‌ام. متحیر ماندم. جنگل ماناها کجا، من کجا؟ فهمیدم که تنهایی نمی‌توانم بروم. برگشتم و گوشه‌ای کز کردم. مادر بزرگ قصه گو گفت: «تو می‌خواهی در جنگل ماناها چه کار کنی! چیزهایی که من برایت تعریف کردم را بنویس،

کاغذ و قلم را به دستم گرفتم. چیزهایی که از مادر بزرگ قصه گو شنیده بودم را نوشتم. امیدوارم حق مطلب را ادا کرده باشم:

می‌گویند زمانی، در یکی از سرزمین‌های دوردست، جنگلی به نام جنگل ماناها وجود داشت. جنگلی بی‌پایان که در آن پرنده پرواز نمی‌کرد، کاروانی از این جنگل عبور نمی‌کرد، تنها ماناها در آن زندگی می‌کردند، به جز آن‌ها هیچ کس در آن قدم نمی‌گذاشت. تنها حکیم هفت سرزمین، «بابادانا» بدون اجازه می‌توانست وارد آن جا شود. جنگل عجیب و غریبی بود. ماناها هم انسان‌های عجیب و غریبی بودند.





این ماناهای بیچاره، زمانی برای خود، موجودات زیبایی بودند. انسان‌هایی روراست و درستکار؛ اما یک روز فریب شیطان را خوردند. آنچه که خود خواستند، انجام دادند و به حرف بزرگ‌ترها گوش نکردند. بلا را به سوی خود کشاندند. یک شب به جزای کارهایشان رسیدند و به ماناهای قدکوتاه تبدیل شدند.

آن‌ها از خجالتشان نتوانستند به روی کسی نگاه کنند. به سرزمینی که پشت کوه‌های جنگلی است؛ یعنی این جنگل بی‌پایان آمدند، ولی سرزمین قدیمی‌شان را فراموش نکردند. برای بازگشت به آن‌جا باید به آدم بزرگ تبدیل می‌شدند. نمی‌دانستند چه کار کنند و چه کار نکنند؟ از بخت خوب، «بابادانا، سر راهشان پیدا شد. به آن‌ها گفت که در وجودتان ویژگی‌های خوب را کشف کنید.

ماناها از آن روز به بعد شروع به یادگیری ارزش‌های انسانی کردند. بعد از یادگیری هر ارزش، برآمدگی شکم بزرگشان کم، بینی‌هایشان کوچک‌تر و قدهایشان کمی بلندتر شد. البته، این کار آسانی نبود. ماناها با هزار و یک مشکل مواجه و با کارهایی بیشتر از ظرفیتشان روبه‌رو شدند؛ اما هر بار یک ویژگی اخلاقی خوب را کشف کردند.





سال‌ها سپری شد. با اتفاق‌های زیادی روبه‌رو شدند؛ اما هنوز ماناهای قصه‌ی ما، به آدم بزرگ تبدیل نشده‌اند؛ چرا؟
تنها کسی که می‌داند، مادر بزرگ قصه‌گوست.
آن تابستان ماناها خیلی کار کردند. وقتی کارشان تمام شد، گفتند بیایید استراحت کنیم. استراحت حق همه است. ماناهای قصه‌ی ما، به کنار دریاچه رفتند تا حسابی استراحت کنند. هرکس زیر سایه‌ی یک درخت نشست. آتشی روشن و چای دم کردند. هرچه داشتند، با همدیگر خوردند و نوشیدند. درباره‌ی گذشته‌ها صحبت کردند. ویژگی‌های اخلاقی خوبی را که به‌دست آورده بودند، با هم مطرح کردند. روز خیلی خوبی را می‌گذراندند. صدای پرندگان با صدای آب آمیخته شده بود. نسیم آرامی می‌وزید. ماناها حال بسیار خوبی داشتند.

با بالا آمدن آفتاب، هوا گرم شد. ماناها حسابی عرق کردند.
«خسته، گفت: «من می‌خواهم در دریاچه شنا کنم.»
«عقل، گفت: «این کار را نکن! نباید به دریاچه‌ای که عمقش دیده نمی‌شود برویم. همان جایی که نشسته‌ای بمان.»
«خسته، که نمی‌توانست تحمل کند، گفت: «از کنار دریاچه زیاد دور نمی‌شوم.»







بعد پرید داخل دریاچه و شنا کرد؛ ولی خیلی دور شد. دریاچه به قدری خوب و زیبا بود که «خسته» تا جایی که می‌توانست شنا کرد. ماناها در حالی که نگران بودند، با تعجب نگاه می‌کردند. وقتی «خسته» کم‌توان شد و خواست برگردد، دید از خشکی خیلی دور شده است. راه به نظرش خیلی طولانی آمد. با سرعت زیاد شنا کرد. بالاخره نیرویش تمام شد و دیگر نمی‌توانست شنا کند.





ماناهایی که از خشکی «خسته» را تماشا می‌کردند، دیدند که او به زیر آب می‌رود و بالا می‌آید. اول فکر کردند شوخی می‌کند؛ اما وقتی کمی دقت کردند، متوجه شدند که شوخی در کار نیست.

هیچ کدام جرئت رفتن به دریاچه را نداشتند؛ چون درست و حسابی شنا کردن بلد نبودند؛ اما نمی‌توانستند بنشینند و غرق شدن «خسته» را تماشا کنند. اما «لجبار» دل به دریا زد و تا جایی که توان داشت، شنا کرد. در حالی که داشت از خستگی غش می‌کرد، به «خسته» رسید. او را گرفت و به ساحل آورد و در ساحل خواباند.

بقیه‌ی ماناها به کمک «لجبار» آمدند و با تلاش و کوشش «خسته» را به هوش آوردند و همگی یک نفس راحت کشیدند.





پس از رفع خطر، «پاکوتاه» خیلی جدی صحبت کرد: «امروز می‌توانست خیلی بد تمام شود؛ اما به لطف «لجبار» خطر بزرگی از بیخ گوشمان رد شد. از او قدردانی می‌کنیم. اگر مثل ما دست روی دست گذاشته بود، الان «خسته» در بین ما نبود!»

تمام ماناها فریاد زدند: «ما هم از او قدردانی می‌کنیم!»

«لجبار» گفت: «اصلاً کار مهمی نبود.»

«خسته» هم حسابی از «لجبار» تشکر کرد.

آنها دوباره به استراحت و تفریح خود ادامه دادند و طوری وانمود

کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.







چند روز بعد، خرس‌ها به مزرعه‌ی ذرت ماناها حمله کردند. آن‌ها یک دردرس واقعی بودند.

همه می‌دانند که انسان‌های تپل و شکم بزرگی مثل ماناها توانایی مقابله با خرس‌های خاکستری را ندارند.

بیچاره ماناها! چاره‌ای جز تماشای غارت محصولشان نداشتند.

بعد از غروب آفتاب، به خرس‌ها نیزه پرتاب کردند؛ ولی کارساز نبود. از دست ماناهای صلح‌جوی ما کاری برنمی‌آمد. در مقابل چشم‌هایشان زحماتشان به هدر و مزرعه‌هایشان از دست می‌رفت و از اینکه کاری از دستشان برنمی‌آمد، احساس شرم می‌کردند.

روزها فکر کردند. به دنبال راه چاره‌ای برای حفاظت زمین‌ها از دست خرس‌ها بودند. با نیزه‌هایی که از جنگل جمع‌آوری کرده بودند، حصارِ درست کردند؛ اما حصارِی که ماناها درست کنند به چه دردی می‌خورد! خرس‌ها با یک حرکت پنجه، از آن‌ها رد می‌شدند.





این بار ماناها جمع شدند و تصمیم گرفتند با فریاد زدن، خرس‌ها را بترسانند. فریاد ماناها به نظر خرس‌های خاکستری مثل وز وز مگس می‌آمد. نه تنها نمی‌ترسیدند، بلکه خنده‌شان می‌گرفت.

ماناها گفتند: «باید راه چاره‌ای وجود داشته باشد».

اما از دست کسی کاری ساخته نبود. دست و پایشان بسته بود. از بین رفتن زمین‌هایشان را تماشا می‌کردند. تازه کندوهای عسل هم در معرض خطر قرار داشتند.

بعد از زمین‌های ذرت، نوبت به کندوهای عسل می‌رسید. خرس‌های خاکستری فصل تولید عسل را از ماناها بهتر می‌دانستند.

ماناها با غصه به فکر فرو رفتند. فکرهایشان را روی هم گذاشتند؛ اما هر کاری کردند راه‌حلی پیدا نکردند.

خرس‌ها کار خودشان را کرده بودند. آن‌ها زمین‌های ذرت را زیر و رو کرده بودند.





آن روز «پاکوتاه» به آسیاب رفت. قبل از فرار رسیدن پاییز جاهایی بود که باید تعمیر می‌شد. در حالی که به فکر فرو رفته بود، کار می‌کرد. او نمی‌دانست که در آن لحظه یک خرس خاکستری نزدیک می‌شود. با یک تیشه مشغول تراشیدن بعضی از قسمت‌های توربین بود. ناگهان از پشت سرش نفسی را احساس کرد. نفسی خیس، ملایم و با شدت... «پاکوتاه» از ترس از جایش پرید. در حال پریدن تیشه از دستش افتاد. با یک سنگ بزرگ برخورد کرد. سنگ لغزید و به پرتگاه افتاد و بوم... م... م صدا کرد. خرس خاکستری از چیزی که با آن روبه‌رو شده بود، وحشت کرده و به سمت جنگل فرار کرد.

یک تیشه و یک سنگ باعث فرار خرس شده بود.
«پاکوتاه» با خوشحالی گفت: «ای خدا! نمی‌دانستم خرس‌ها آن قدر ترسو هستند!»







تعمیر آسیاب را تمام کرد و شروع کرد به فکر کردن. درباره‌ی خرس‌ها،
صدا و سنگ، خوب فکر کرد.

با خودش می‌گفت: «چه‌طور می‌توانم صدایی تولید کنم که باعث وحشت
خرس‌ها بشود؟»

«پاکوتاه» آن روز ساعت‌ها در این باره فکر کرد. در نهایت به این نتیجه
رسید که باز هم از قدرت آب استفاده کند. دست به کار شد و به سختی کار
کرد. در نهایت مخزن آبی ساخت، که با انداختن سنگ در آن، صدای ترسناکی
تولید می‌کرد. او مخزن دیگری هم ساخت. این دو وسیله را با فاصله‌های معین
در ورودی جنگل قرار داد. آبی از لوله‌ی باریکی می‌آمد و مخزن آب را پر
می‌کرد. تعادل که به هم می‌خورد، مخزن خالی می‌شد و پس از آن به حالت اول
خود برمی‌گشت و سنگ به کنده‌ی درخت زیرش برخورد می‌کرد.

این صدای ترسناک صدای یک بمب واقعی را ایجاد می‌کرد؛ حتی زمانی
که «پاکوتاه» می‌خواست درستی دستگاهی که ساخته بود را امتحان کند،
ماناهای دیگر از این صدا وحشت کرده و به دنبال جایی برای مخفی شدن
گشته بودند.

آن شب مخزن آب به درستی کار کرد. هر پانزده دقیقه یک بار صدای
ترسناکی تولید می‌شد.







«پاکوتاه، از درست کار کردن آن اطمینان حاصل کرد؛ اما توضیح این مسئله برای ماناها ساده نبود. به علت اذیت شدن از صدا، داد و بیداد به راه انداختند. یکی می گفت: «خرابش می کنیم!»

دیگری می گفت: «آن را می شکنیم!»

یکی فریاد می زد: «امان از سر و صدا و ترق و توروق!»

«پاکوتاه، گفت: «دوستان! کمی صبر کنید. اگر فایده نداشت، خودم خرابش می کنم. اما من دیدم که خرس ها با این صدا وحشت کردند. اگر حق با من باشد، می توانیم زمین های ذرت را نجات دهیم. همین طور کندوهایمان را ... آیا به یک شب بیدار ماندن نمی ارزند؟» حرفی برای ماناها باقی نماند. با ناراحتی و دلخوری به خانه هایشان برگشتند. صبح روز بعد، وقتی به زمین هایشان رفتند، از تعجب خشکشان زد!

در طول شب حتی یک خرس خاکستری هم به آن جا نیامده بود. کسی به زمین ها آسیب نرسانده بود. با خوشحالی به سوی «پاکوتاه» رفتند و گفتند: «ما اشتباه کردیم.»

خرس ها وحشت کرده و فرار کرده بودند. ذرت ها برای ما باقی مانده است. تو یک نابغه هستی. متشکریم. دستت درد نکند.»





آن روز ماناها دو تا مخزن آب دیگر ساختند و در جاهای مختلف ده قرار دادند. راهی بهتر از این برای مقابله با خرس‌ها وجود نداشت. ذرت‌ها هم روز رشد می‌کردند. بلال‌هایی با دانه‌های زرد و شیری ... خرس‌های بیچاره فقط می‌توانستند از دور تماشا کنند.

زمان برداشت محصول «حواس‌پرت» گفت: «باید از «پاکوتاه» قدردانی کنیم. اگر او نبود، امروز محصولی برای برداشت کردن نداشتیم.»

«عقل، به او حق داد و گفت: «همین‌طور عسل‌هایی که قرار است تولید شود. «پاکوتاه» یک نابغه است! از او قدردانی می‌کنیم. او یک قهرمان است!»

«پاکوتاه» در حالی که صورتش سرخ شده بود، به این سخنان گوش کرد؛ چون زمانی که به دنبال یک راه‌حل برای مقابله با بدبختی بود، به دنبال قدردانی کسی نبود.

«بامزه» هم گفت: «من هم از «پاکوتاه» قدردانی می‌کنم. او کار بزرگی انجام داد!»

همه‌ی ماناها به او تبریک گفتند. آن‌ها می‌گفتند: «خدا رو شکر که تو هستی!»

سپس ماناها با خوشحالی به سمت زمین‌ها رفتند و شادی‌کنان ذرت‌ها را درو کردند.





به خاطر فکر خوب «پاکوتاه»، انبارها از ذرت پر شدند؛ اما تا آمدند یک نفس راحت بکشند و از درو کردن محصولاتشان لذت ببرند، سر و کله‌ی موش‌ها به صورت گله‌ای پیدا شد...

به زیرزمین‌ها و انبارها حمله کردند. نه جو باقی گذاشتند، نه ذرت. همه‌چیز را خوردند!

ماناها به فکر فرو رفتند. به همه چیز، خوب فکر کردند؛ اما نگرانی، آن‌ها را فرا گرفت و در غم و اندوه فرو رفتند. اگر اوضاع همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد، دهکده‌ی ماناها تسلیم موش‌ها می‌شد.

بالاخره گفتند: «هر کاری که لازم باشد باید انجام دهیم تا از شر این حیوانات موذی راحت شویم.»

اما چگونه؟

ماناها فکرهايشان را روی هم گذاشتند. کلی فکر و بررسی کردند. چه تله‌هایی که کار نگذاشتند؛ اما یک موش رفته و هزار موش دیگر به جای آن می‌آمد. «آرام، باید فکری می‌کرد تا راهی پیدا کند، که منجر به فراری دادن موش‌ها به صورت دائمی می‌شد. او ابتدا هرچه ادویه‌ی خوش‌بو در دهکده بود را جمع کرد و از آلك گذراند.







کمی هم پنیر و گوشت گذاشت و سی ادویه رویش مالید. بویی
فضای دهکده‌ی ماناها را فرا گرفت.

موش‌ها جو و غلات را فراموش کردند و به سوی پنیر با سسی که
«آرام، تهیه کرده بود، شتافتند.

«آرام، هم دقیقاً همین را می‌خواست. همه‌ی پنیرها را برداشت و به راه
افتاد. موش‌ها هم به دنبالش. موش‌های عصیانگر به دنبال آرام می‌دویدند.
راه بسیار طولانی را پیمودند و در نهایت به پرتگاهی که عمقش دیده
نمی‌شد، رسیدند.

«آرام، پنیرها را به پایین انداخت. موش‌ها هم به دنبال آن یکی پس از
دیگری پایین افتادند و از نظرها محو شدند.

موش‌ها دیگر به دهکده‌ی ماناها بازنگشتند. ماناها نفس راحتی کشیدند.
«آرام، مغرور نشد و قیافه نگرفت. شاید هرکس دیگری به جای او بود،
فخرفروشی می‌کرد؛ اما «آرام، به این دلیل که این موضوع را وظیفه‌ی خود
می‌دانست، سکوت کرد و مثل بقیه‌ی ماناها از رفتن موش‌ها خوشحالی
کرد.

ماناها از فروتنی «آرام، حیرت‌زده شدند. او را شایسته‌ی قدردانی
دانستند. به او گفتند:





«آفرین! تو چه مانای بزرگ منشی هستی!»
«آرام»، این تعریف و تمجیدها را با تواضع و احترام قبول کرد. در دهکده، زندگی به روال عادی خود بازگشت.
ماناها همه با غیرت و تلاش کار می کردند و خودشان را برای زمستان آماده می کردند.
هر کجا که انسان باشد، شادی و غم، صلح و جنگ از هم جدا نیست. در دهکده‌ی ماناها هم، همیشه همه چیز به خوبی پیش نمی رود. گاهی درگیری و دلخوری‌های کوچکی پیش می آمد؛ اما بدون اینکه بزرگ شوند، در سایه‌ی همکاری و مهربانی ماناها حل و فصل می شد.
روزی بزهای «عاقل»، به زمین‌های «لجهاز» رفتند و همه‌ی نهال‌های تازه را خوردند. آن‌هایی را هم که نخورده بودند، خراب و ویران کردند.





«لجبار، به شدت عصبانی شد و هرچه را به دهانش آمد، گفت. همان طور که پس از رفع عصبانیت، شرمساری باقی می ماند، «لجبار، هم خجالت زده بود. حرفی نمانده بود که به دوست چندین ساله اش نزده باشد؛ اما «عادل، هیچ کاری نکرد. «لجبار، گفت و او سکوت کرد. لام تا کام حرف نزد.

ماناها گفتند: «او به تو توهین می کند، باید جوابش را بدهی!!» ولی «عادل، گفت: «او الان عصبانی است. متوجه نیست چه می گوید. بعد از اینکه آرام بشود، بابت حرف هایی که زده پشیمان می شود. من مطمئن هستم. جوابش را نمی دهم و مشکل را از این که هست بزرگ تر نمی کنم.» سپس به «لجبار، گفت: «دوست من! هر طور باشد خسارت شما را جبران می کنم.»

این رفتار «عادل، باعث حیرت ماناها شد. گفتند: «چه مانای دانایی!»





آن وقت هر کدام به سهم خود از این کار «عادل»، درس خوبی گرفتند.
وقتی عصبانیت «لجبار» برطرف شد، «عادل»، با آرامش همراه بزهایش به
دهکده برگشت.

«لجبار»، بابت حرف‌هایی که از سر عصبانیت زده بود، بسیار ناراحت و
غمگین بود. آن قدر شرمسار بود که روی نگاه کردن به صورت «عادل»، را
نداشت؛ حتی از بقیه‌ی ماناها هم شرمنده بود.

در نهایت نتوانست طاقت بیاورد. جسارتش را جمع کرد و به خانه‌ی
«عادل» رفت. از او به خاطر حرف‌های بدی که از سر عصبانیت زده بود،
عذرخواهی کرد.

مشکلی که می‌توانست بزرگ شود و به یک دعوای جدی تبدیل شود،
به‌خوبی برطرف شد.

ماناها بابت رفتار «عادل»، به او گفتند: «به تو تبریک می‌گوییم!! آدم بالفی
هستی! هرکس دیگری جای تو بود، هیزم آتش را بیشتر می‌کرد و از کاه،
کوه می‌ساخت، ولی تو ترجیح دادی ساکت باشی.





منتظر آرام شدن «لجبار» شدی. ببین در نهایت همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد و دوستی‌تان از بین نرفت. خیلی چیزها هست که ما باید از تو یاد بگیریم. خداوند از تو راضی باشد! غیر از ماناها، درس اصلی را «لجبار» گرفت. در مقابل درک و فهم «عادل» خیلی شرمنده شد.

«خنده‌دار» یکی از ماناهای خوب بود. «خنده‌دار» فقط یک عادت بد داشت؛ او به هر نحوی در کار دیگران دخالت می‌کرد.

یکی از روزها در راه، چشمش به آسیاب «پاکوتاه» افتاد. دید که کیسه کیسه گندم، منتظر آسیاب شدن هستند. کیسه‌ها همه به رنگ سفید بود. فقط یکی از آن‌ها سیاه بود؛ اما بزرگ‌ترین کیسه، کیسه که نه در واقع گونی بزرگی، پر از گندم بود. «پاکوتاه» کیسه‌ی سیاه را به گوشه‌ای تکیه داد و سر کیسه را با طناب بست.

«خنده‌دار» با خودش گفت: «چرا این کیسه سیاه است؟ حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. شاید «پاکوتاه» گندم می‌دزد و آن‌ها را داخل کیسه‌ی سیاه می‌ریزد. کیسه‌های سفید نصفه هستند؛ اما کیسه‌ی سیاه پر است.» او با یک کلاغ چهل کلاغ کردن، شایعه را پخش کرد. مسئله‌ای کوچکی را از کاه به کوه تبدیل کرد.







به سوی دهکده به راه افتاد. به هرکسی که سر راهش بود، گفت «پاکوتاه،
کلک می‌زند و از کیسه‌ها، گندم برمی‌دارد.»
بالاخره در خانه‌ی «بامزه» را زد. سلام و علیک کرد. درباره‌ی آسیاب
شروع به صحبت کرد و حرف را به گندم‌هایی که باید آسیاب می‌شد،
رساند.

پرسید: «آیا تو هم گندم برای آسیاب کردن داری؟»
«بامزه» گفت: «بله! در آسیاب، منتظر آسیاب شدن هستند.»
«خنده‌دار» گفت: «از من نشنیده بگیر!! اما گندم‌هایت در معرض خطر
هستند.»

«پاکوتاه» از گندم‌ها کش می‌رود و در کیسه‌ی سیاه خودش می‌ریزد.»
«بامزه» با ناباوری گفت: «نه! تا با چشم خودم نبینم، باور نمی‌کنم!»





«خنده‌دار، لبخندی زد و گفت: «ای دوست من! خیلی ساده هستی! گندم‌هایت را می‌دهی و فکر بد نمی‌کنی!! دیده‌هایم را باور کنم یا تو را؟ کیسه‌های سفید نصفه و کیسه‌ی سیاه پر است. تازه چرا همه‌ی آن‌ها سفید هستند و فقط یکی سیاه است؟ فکرت را به کار بنداز. اگر این طوری پیش برود، «پاکوتاه، حسابی کلاه‌مان را برمی‌دارد.»

«بامزه، کمی صبر کرد، سپس گفت:

«در مورد این کیسه‌ها کمی توضیح بده ببینم؟»

«خنده‌دار، با آب و تاب تعریف کرد: «کیسه‌های سفید در کنار هم قرار گرفته بودند. کیسه‌ی سیاه از آن‌ها جدا بود. درون کیسه‌های سفید، گندم کمتری بود ولی کیسه‌ی سیاه پر بود. می‌دانی یعنی چه؟»

یعنی از کیسه‌های سفید گندم برداشته و در کیسه‌ی سیاه ریخته است.»





«بامزه، عصبانی شد و گفت: «ببین! من تو را دوست دارم؛ اما مگر ما این جا چند تا مانا هستیم؟ باید با هم همراه و متحد باشیم. اگر تو غیبت و شایعه پراکنی کنی و اتفاق رخ نداده را رخ داده در نظر بگیری، بینمان تفرقه می اندازی. تو آدم خوبی هستی. فریب شیطان را نخور.»

«خنده دار، با ناراحتی گفت: «مگر من چه گفتم؟! «پاکوتاه، مرتکب خطا می شود، آن وقت به من می گویی فریب شیطان را نخور؟ اصلاً تقصیر من است که هشیارتان کردم.»

«بامزه، سکوت کرد. سپس به «خنده دار، نگاه کرد و گفت: «آیا با چشم خودت دیدی که «پاکوتاه، دزدی می کند؟»

«خنده دار، من و من کرد. دست و پا شکسته و سرافکنده گفت: «نه! ندیدم!»

«بامزه، فریاد زد: «نخواهی دید! چون آن کیسه ی سیاه مال من است. خودم به آن گوشه تکیه اش دادم؛ چون کیسه ی دیگری نداشتم لب به لب آن را پر کردم. حالا متوجه شدی؟»







«خنده‌دار، از تعجب خیره ماند. هیچ حرفی نتوانست بزند.

«بامزه، گفت: «فکر کنم متوجه شده باشی که شایعه‌پراکنی چه کار بدی است! بابت حرف‌های نامربوطی که پشت سر «پاکوتاه، زدی باید خجالت بکشی! در این جا کسی به اموال دیگری با نظر بد نگاه نمی‌کند. در ضمن «پاکوتاه، از همه‌ی ما درستکارتر است.»

«خنده‌دار، دستان «بامزه، را گرفت و گفت:

«من اشتباه کردم! لطفاً به «پاکوتاه، چیزی نگو! کار بدی

کردم! وانمود کردم چیزی را که با چشم خودم ندیدم، دیده‌ام. مرا ببخش.»

«بامزه، گفت: «بخشیدن من چه فایده‌ای دارد؟ تو در حق «پاکوتاه، بدی کردی. باید از او معذرت‌خواهی کنی؛ اما قبل از رفتن پیش او، باید شایعه‌ای را که علیه او درست کردی، برطرف کنی و به هرکسی که گفته‌ای باید اشتباهت را نیز به او بگویی.»

«خنده‌دار، گفت: «حتماً! حتماً!»





خانه به خانه به راه افتاد. با شرمساری و خجالت‌زدگی، دروغ بودن حرف‌هایش را به همه گفت. بعد از اینکه همه باور کردند، به سمت آسیاب به راه افتاد. صورت «پاکوتاه» را بوسید و گفت: «پاکوتاه، من اشتباه کردم! من تو را بدنام کردم! اما از این ماجرا درس گرفتم. مرا ببخش! از این به بعد شایعه درست نمی‌کنم. از این به بعد، به کار هیچ کسی کاری ندارم.» «پاکوتاه»، از همه جا بی‌خبر هاج و واج ماند؛ اما بعد که متوجه موضوع شد، گفت: «برو از کسی که تو را به راه راست هدایت کرد، تشکر کن.» «خنده‌دار، کارهایی را که «بامزه» انجام داده بود، تعریف کرد. بابت این مسئله ماناها به «بامزه» تبریک گفتند.

آن‌ها گفتند: «کار خوبی انجام داده‌ای!!»

ماناها از رفتار «بامزه» یاد گرفتند که هرچیزی را شنیدند، باور نکنند؛ اما درس اصلی را «خنده‌دار» یاد گرفت. از آن روز به بعد کسی نشنید که «خنده‌دار» درباره‌ی دیگران حرف‌های بی‌ربط بزند.

روزی دنانی هفت سرزمین، «بابادانا»، راهش به دهکده‌ی ماناها افتاد. او که هفت سرزمین را گشته بود، از شدت خستگی توان ایستادن نداشت. پاهایش ورم کرده و تاول زده بود و دیگر توان راه رفتن نداشت. وقتی به دهکده‌ی ماناها رسید، در بستر افتاد. حال «بابادانا» وخیم بود.





ماناها هر کاری که از دستشان برمی آمد، انجام دادند و مراقب «بابادانا» بودند.

«حواس پرت» خوش قلب بیشتر از همه ی ماناها به «بابادانا» رسیدگی کرد. برای پرستاری از او، شب های زیادی چشم روی هم نگذاشت و در کنار بسترش نشست. روزها به «بابادانا» رسیدگی و زخم هایش را پانسمان می کرد. پاهایش را ماساژ می داد و با گلاب می شست و به او جرعه جرعه آب می نوشاند.

روزها و هفته ها گذشت. «بابادانا» رفته رفته بهتر شد. اشتهايش باز شد و توانست روی پاهای خودش بایستد. از ماناها تشکر کرد و به راهش ادامه داد. ماناها از صبر و مهربانی «حواس پرت» متعجب شدند. بابت کارهایی که به خاطر بهبودی «بابادانا» انجام داد و به خاطر احترامی که به «بابادانا» گذاشته بود، به او تبریک گفتند و از او تشکر و قدردانی کردند.

واقعاً کارهایی که «حواس پرت» انجام داد، قابل تحسین بود. اگر بادقت از «بابادانا» مراقبت نکرده بود، دانای هفت سرزمین ممکن بود بهبود نیابد. ماناها انسان هایی با شکم بزرگ، کله تخت، بینی بزرگ اما خوش قلب و مهربان هستند.

ساکنان جنگل ماناها با قدهای کوتاهشان قلبی به گرمی خورشید دارند.





یک روز «پاکوتاه» برای گردش به جنگل رفته بود. هوا خوب بود. باد عطر گل‌ها را، از کوه‌ها می‌آورد. پرنده‌ها با صدای گوش‌نوازشان آواز می‌خواندند. حیوانات با شادی و خوشحالی گردش می‌کردند. در کنار تمام این زیبایی‌ها، چیزی بود که «پاکوتاه» را اذیت می‌کرد؛ صدای ناله‌ای که از دور دست‌ها به گوش می‌رسید. گوش‌هایش را تیز کرد تا بفهمد صدا چیست و از کجا می‌آید. «پاکوتاه» به طرف جایی که صدا می‌آمد، رفت. به بوته‌زاری رسید. با وجود اینکه صدای ناله نزدیک بود، پیدا کردن صاحب صدا آسان نبود. در بین بوته‌های خاردار، به جست‌وجو ادامه داد. دست و صورتش زخمی شد. یواش یواش نزدیک شد. «پاکوتاه» تصمیم گرفت تا زمانی که صاحب صدا را پیدا نکرده، از آن‌جا نرود.

بالاخره در زیر سایه‌ی درخت، بچه آهویی را پیدا کرد که شکمش با چنگال حیوان درنده‌ای پاره شده بود. آهوی بیچاره از درد به خودش می‌پیچید و راهی برای فرار نداشت. «پاکوتاه» به آرامی بچه آهو را در آغوش گرفت. زخم‌هایش را با آب سرد شست و سپس آن را با پارچه‌ای بست. بچه آهو، غمگین به «پاکوتاه» نگاه می‌کرد.





انگار با نگاهی به او می گفت: «مرا اینجا تنها نگذار! نگذار طعمه‌ی
گرگ‌های گرسنه شوم.»

دل «پاکوتاه» به حالش سوخت. چشمانش پر از اشک شد. آهو را در
آغوش گرفت و به سمت دهکده به راه افتاد.

«پاکوتاه» با آن قد کوتاه و شکم بزرگ، با یک بچه آهو در بغلش، به سختی
راه می‌رفت. زمین می‌خورد؛ اما بلند می‌شد و ادامه می‌داد. راه بسیار زیادی
را طی کرد. نزدیکی غروب آفتاب به دهکده رسید. برای بچه آهو با علف‌ها
جایی درست کرد و به آرامی او را خواباند. زخمش را باز و دوباره پانسمان
کرد و بعد با علف تازه، شکم بچه آهو را سیر کرد.

بعد از پنج روز، زخم بچه آهو بهبود یافت. توانست روی پاهایش
بایستد. تمام ماناها خوشحال شدند. «پاکوتاه» از خوشحالی در پوست
خود نمی‌گنجید.

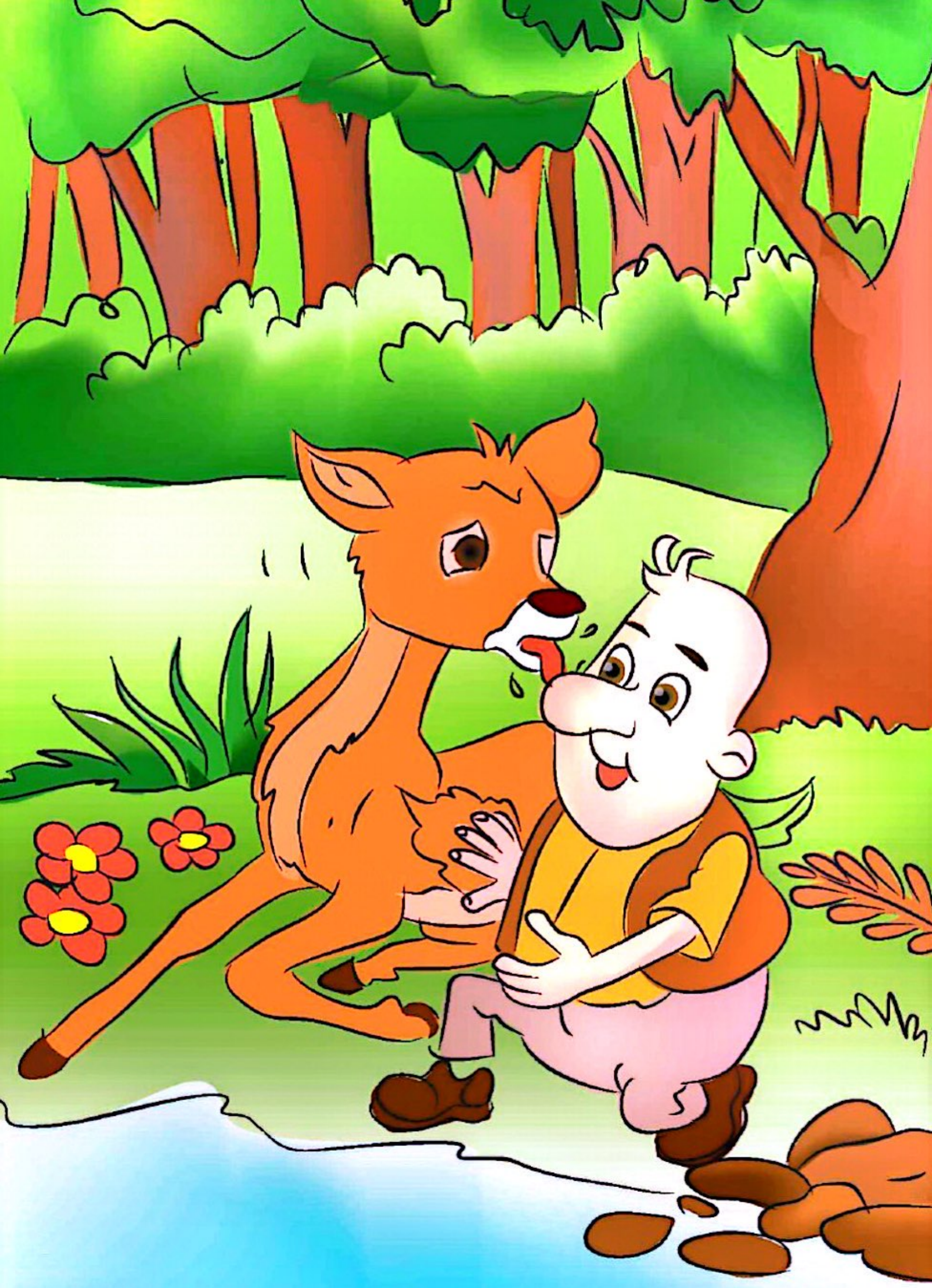
آهو به «پاکوتاه» انس گرفته بود و هر جا که «پاکوتاه» می‌رفت، به دنبال
او بود. بچه آهو حسابی چاق و چله شد. زخم‌هایش کاملاً ناپدید شدند.

ماناها جمع شدند. باید برای بچه آهو تصمیمی می‌گرفتند. یکی گفت:

«چاق و چله شده!! گوشتش برای کباب لذیذ می‌شود.»

دیگری گفت: «تاس کبابش خیلی خوردنی می‌شود.»







دیگری گفت: «گوشتش را به آرامی بپزیم و برای خودمان مهمانی ترتیب دهیم.»

یکی گفت: «گوشت راسته را فراموش نکنیم.»
هر نوع غذایی را که با گوشت بود، نام بردند. آهو با ناراحتی به آنها نگاه می کرد.

«پاکوتاه، که فقط گوش می کرد، بالاخره تصمیمش را گرفت و گفت: «بچه آهو را در جنگل پیدا و زخمش را پانسمان کردم. با دست خودم به او غذا دادم. مثل چشمم از او مراقبت کردم. حالا که بزرگ و چاق و چله شده؛ من دلم نمی آید آسیبی به او برسانم. نه کباب، نه گوشت راسته. همه را فراموش کنید!!»

ماناها با تعجب گفتند: «مگر دیوانه شده ای؟!»،
کارهایی که انجام داده ای، بهانه است. اجازه بده تا با هم آن را بخوریم.»

«پاکوتاه، دید که ماناها تصمیم خود را گرفته اند. وسوسه ای به جانشان افتاده و هر طور شده آهو را خواهند خورد. ناامید به فکر فرو رفت. نگاهی به آهو کرد و نگاهی به ماناها ... سپس گفت: «خیلی خوب! چند روز به من مهلت بدهید. بعد هر کاری که دوست داشتید، بکنید.»





ماناها با فکر و خیال تاس کباب، به خانه‌هایشان رفتند و «پاکوتاه»

را با آهوییش تنها گذاشتند.

آن شب، لحظه‌ای خواب

به چشم «پاکوتاه» نیامد.

دلش نمی‌آمد آسیبی به

آهوی بیچاره بزند.

نیمه‌های شب، طنابی به

گردن آهو بست و کشان کشان

او را به سمت جنگل برد.

گشت و گشت تا بوته‌ای

پیدا کرد. گفت: «جای تو این جاست!»

و بعد آهو را در جنگل رها کرد.

آهو جست و گریزی زد و با یک چشم برهم زدن ناپدید شد. «پاکوتاه»

محو تماشای او شد؛ اما در وجودش احساس آرامش داشت. سوت زنان به

سوی دهکده به راه افتاد. هنگام طلوع آفتاب به دهکده‌ی ماناها رسید.

وقتی ماناها او را بدون آهو دیدند، به سمتش شتافتند. سراغ آهو را از او

گرفتند و گفتند: «با آهو چه کار کردی؟»





«پاکوتاه، گفت: «آهو را در جنگل رها کردم و به او آزادی‌اش را
برگرداندم.»

ماناها هرچه از دهانشان درآمد به او گفتند. شرم و حیا را کنار گذاشتند.
«ای وای! تاس کباب ما کجا رفت؟! وای! کباب راسته‌ی ما کجاست?!»
«می‌خواستیم آن را بپزیم! قرار بود کباب بخوریم!»

هرکس چیزی می‌گفت. «پاکوتاه» از کوره در رفت. فریاد زد: «ساکت
باشید! چه کسی به شما گفت آهوی بیچاره را باید بکشم؟ آیا من این قدر
سنگدل هستم؟ اگر دلتان تاس کباب می‌خواهد، از قصابی بخرید. آهو را
از من نخواهید. او حیوان بیچاره‌ای است. حقش این نیست!»

ماناها وقتی به سخنان «پاکوتاه» گوش کردند، عقل‌هایشان سرجایش
آمد و گفتند: «حق با توست! تو مانای خوش‌قلبی هستی! ما را ببخش!»
«پاکوتاه» بابت این که ماناها او را درک کردند، از آن‌ها تشکر کرد. روز
بعد، با گوشت‌های بزی که در یخچال داشت، یک دیگ تاس کباب درست
کرد و مهمانی مفصلی برای ماناها برپا کرد.

آن‌ها رفتن آهو را جشن گرفتند و از «پاکوتاه» قدردانی کردند. دیگر
در جنگل یک آهو بود که آن‌ها را دوست داشت. شاید روزی باز همدیگر
را ملاقات کنند.







«پاکوتاه، آن شب خواب راحتی کرد. در خواب، آهو را دید. آهو با زبان خودش از او تشکر می کرد.

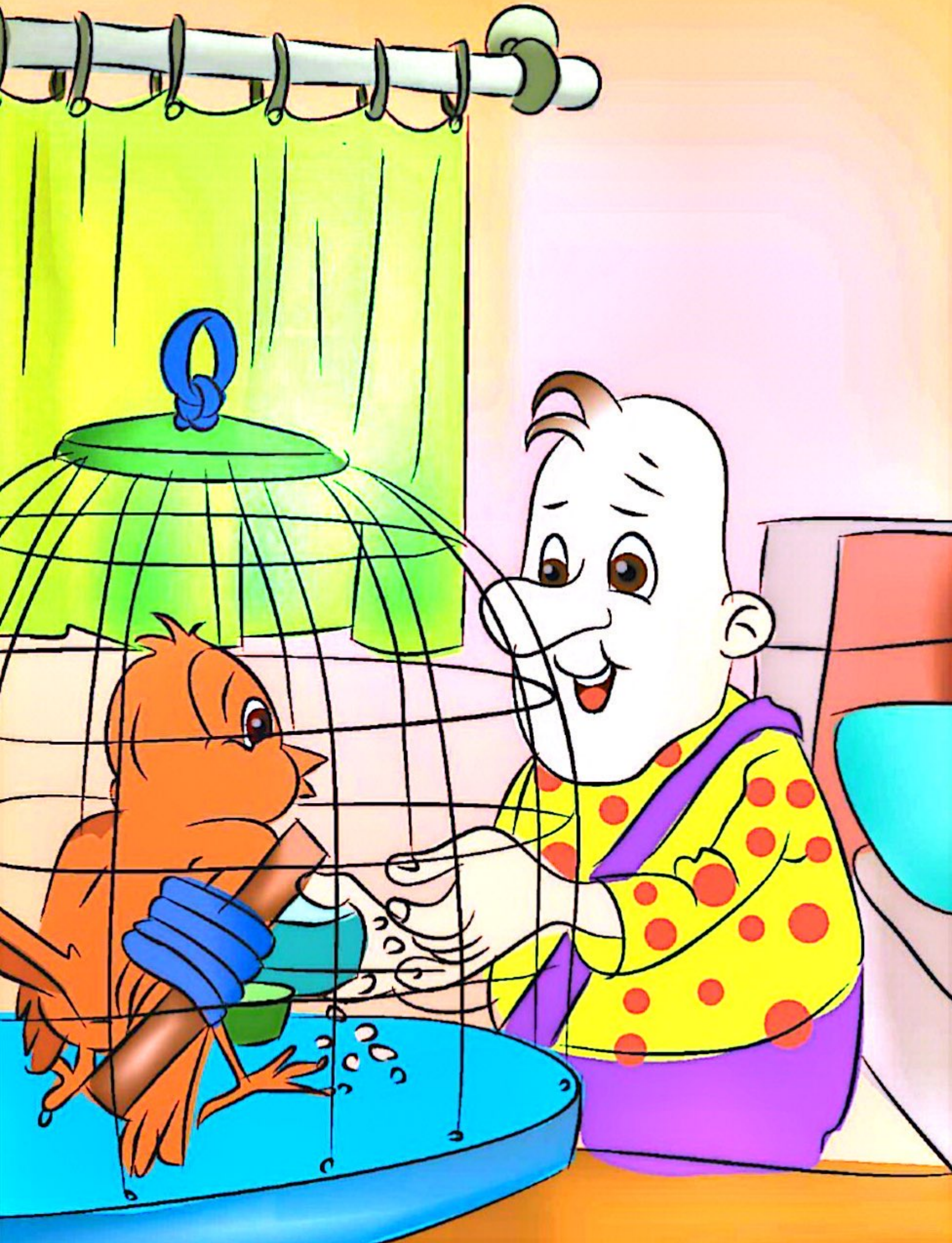
در همان روزها «خنده دار، پرنده ای را که بالش شکسته بود، پیدا کرد. بیچاره نمی توانست پرواز کند. کاملاً مشخص بود که خیلی درد می کشد. ابتدا توجهی نکرد. رد شد و رفت. با قدم های سریع دور شد. بعد یک لحظه ایستاد. به پاهای سالم خودش نگاه کرد. گفت: «اگر پاهایم زخم بود، چطور می توانستم راه بروم؟»

با گفتن این حرف، تلنگری خورد و برگشت. در بین بوته ها، پرنده را که از درد به خودش می پیچید، پیدا کرد. به آرامی نزدیک شد و پرنده را میان مشتهایش گذاشت. بدون اینکه به او آزاری برساند، او را به دهکده ی ماناها برد.

از «عاقلی، نجار خواهش کرد، یک قفس زیبا برای او بسازد. پرنده ی زخمی را درون قفس قرار داد. بالش را با چوب و پارچه بست. با گندم، ذرت و جو او را تغذیه کرد. زخم پرنده به راحتی خوب نشد.

روزها و هفته ها گذشت؛ اما «خنده دار، صبر کرد. هر روز پانسمان زخم پرنده را عوض می کرد. روزها و هفته ها سپری شد. بال پرنده بهبود یافت و سلامتی گذشته اش را به دست آورد. «خنده دار، از خوشحالی منقار پرنده را بوسید.







ماناها آمدند و بهبودی پرنده‌ی زخمی را مشاهده کردند و گفتند:
«بگذار در قفس بماند!! در جنگل رهایش نکن! به تو عادت کرده،
رفیق و همراهت می‌شود. اگر در جنگل رهایش کنی، یا طعمه شاهین
می‌شود و یا از گرما هلاک می‌شود...»
«خنده‌دار، به حرف‌های ماناها گوش می‌داد.

نگاهی به پرنده و نگاهی به جنگل کرد. گفت: «نه! نمی‌توانم! این
که زخمش را پانسمان کردم، به من این حق را نمی‌دهد که او را اسیر
کنم. پرنده در آسمان زیباست. قفس برای او زندان است. او را آزاد
می‌کنم.»

ماناها فکر کردند و گفتند: «حق با «خنده‌دار» است.»
آن روز طی مراسمی که ماناها در آن حضور داشتند، «خنده‌دار» پرنده
را از قفس بیرون آورد. با بوسه‌زدن به منقارش، پرنده را آزاد کرد. پرنده
پرزده و رفت و روی شاخ‌های نشست. با شادی آواز خواند. صدای آوازش
در کل جنگل پیچید.
ماناها وقتی آواز پرنده را شنیدند، به «خنده‌دار» گفتند: «تو یک
مانای خوش‌قلب هستی!»





و از او قدردانی کردند. «خنده‌دار، برای اولین بار در زندگی‌اش خیلی خوشحال شد. او دیگر می‌دانست که در جنگل، یک پرنده با او دوست است؛ تازه از قدردانی شدن هم به‌شدت خوشحال بود و در پوست خود نمی‌گنجید. خورشید غروب کرد. ماه نمایان شد؛ آن‌قدر زیبا می‌درخشید که انگار از ماناها قدردانی می‌کرد.

آن شب ماناها، از نور مهتاب لذت می‌بردند. صحبت می‌کردند. حرف چرخید و چرخید و سخن به زندگی ماناها در جنگل رسید.

ماناها زندگی خود را از روزی که به آن‌جا آمده بودند، از نظر گذراندند. با یادآوری سختی‌هایی که تحمل کرده بودند، آه و ناله کردند. از این که به آدم بزرگ تبدیل نشده بودند، حسرت خوردند؛ اما ارزش‌های اخلاقی را که به دست آورده بودند را نیز، به یاد آوردند. گفتند: «باید خوشحال باشیم! ما دیگر ماناهای قدیمی نیستیم. به حرف بزرگ‌ترها گوش می‌دهیم. ریخت و پاش نمی‌کنیم. به همدیگر کمک می‌کنیم. حقوق همسایه‌ها را رعایت می‌کنیم. در سایه‌ی عقل، موفق به پشت سر گذاشتن سختی‌های زیادی شدیم. عرق ریختیم و تلاش کردیم. ما از کمک کردن به یکدیگر خوشحال می‌شویم.»

با نام بردن از ارزش‌های اخلاقی خودشان بسیار خوشحال شدند. نفس عمیقی کشیدند. به یاد «بابادانا، افتادند که راه درست را به آن‌ها نشان داده بود.





در تاریکی شب به سمت خانه‌هایشان به راه افتادند. به رختخواب‌هایشان رفته و به خواب عمیقی فرو رفتند.

صبح شد، خورشید طلوع کرد؛ ولی بیدار نشدند. خورشید بالا آمد؛ ولی باز هم بیدار نشدند. ظهر شد، بعد از ظهر شد. روز به پایان رسید، ولی ماناها تکان نخوردند. دو روز دیگر گذشت ولی ماناها بیدار نشدند. ماناها از طرفی به طرف دیگر تکان نخوردند و در همان حالتی که سه روز پیش خوابیده بودند، باقی ماندند. تعجب‌برانگیز بود!

صبح روز چهارم یکی دو نفر از آن‌ها بیدار شدند. یواش یواش به خودشان آمدند.

اولین کسانی که بیرون رفتند، کم مانده بود از تعجب غش کنند؛ چون ماناهای مقابلشان خیلی عوض شده بودند؛ قد‌هایشان بلند شده بود، شکم‌ها و بینی‌هایشان کوچک شده بود!

ماناها چیزهایی را می‌دیدند که باور نمی‌کردند. با دست‌هایشان، چشم‌هایشان را می‌مالیدند. نه، اشتباه نمی‌کردند. همه چیز واضح بود. ماناها برای تبدیل شدن به آدم بزرگ، یک قدم دیگر نزدیک‌تر شده بودند. شاد و خوشحال شدند و دور هم حلقه زدند.







وقتی به خودشان آمدند. فکرهایشان را جمع کردند. در جایی که بودند خشکشان زد.

گفتند: «همه چیز عالی است!! اما باید دلیلی وجود داشته باشد.»
فکر کردند و بررسی کردند. نتوانستند از ماجرا سر در بیاورند و علت این اتفاق خوب را بفهمند.

طبق معمول «بابادانا» را به یاد آوردند. گفتند: «تنها کسی که می تواند ما را درک کند، «بابادانا» است.»
بدون معطلی به راه افتادند.

کسی جز «بابادانا» نمی توانست به ماناها کمک کند.
آذوقه ها را در کوله بارها قرار دادند. کوله بارها را به دوش گرفتند و به راه افتادند.

بعد از هفت روز و هفت شب به جایی رسیدند که راه به هفت راه دیگر تقسیم می شد. آن ها خیلی خسته شده بودند. از تپه ای که بین هفت راه بود، بالا رفتند.

بالاخره به خانه ی «بابادانا» رسیدند. «بابادانا» دیرتر از انتظار در را باز کرد.

در مقابلش ماناهایی را دید که قدهایشان بلند شده بود، شکم ها و بینی هایشان کوچک شده بود.





شاد و خوشحال شد و گفت: «در آسمان‌ها دنبالتان می‌گشتم!! روی زمین پیدایتان کردم. از این که تغییر کرده‌اید بسیار خوشحال شدم...»

ماناها سخن «بابادانا» را قطع کردند و گفتند: «سه روز و سه شب خوابیدیم. وقتی بیدار شدیم، خودمان را در این حالت یافتیم. فهمیدیم، برای اینکه به آدم بزرگ تبدیل شویم، یک قدم نزدیک شده‌ایم؛ اما نمی‌دانیم چرا و چطور این اتفاق افتاد؟ «بابادانا»، بگو چه بلایی سرمان آمده است؟»

«بابادانا» گفت: بچه‌ها «باور کنید نمی‌دانم. راز این مسئله پیش شماست. بگویید تا بدانم چه اتفاق‌هایی افتاده است؟! این طور به که نظر می‌آید، هر کاری کرده‌اید، کار خوبی بوده است.»

آن‌ها خوب فکر کردند و اتفاق‌هایی را که در یک سال گذشته برایشان افتاده بود، به یاد آوردند و تعریف کردند. از این که چه کارهای خوبی انجام داده بودند، خودشان هم تعجب کردند.

«بابادانا» سرش را تکان داد و گفت: «به شما تبریک می‌گویم!! اگر این‌گونه پیش بروید، خیلی زود به آدم بزرگ تبدیل خواهید شد.»





کم مانده بود، ماناها از خوشحالی بال در بیاورند.
آنها داستان «بابادانا» را بوسیدند. بعد هم به سوی جنگل، به راه افتادند.
بابادانا از این که هر سال، ماناها یک ارزش اخلاقی جدید را می آموختند،
خوشحال بود.

داستان ماناها ادامه دارد ...

